حکایت نوشتن از زبان راوی (نقبی بر داستان نفس نوشته احمد شاکری)

سبحانی، حسن

...من اگر می‏دانستم،من اگر می‏دیدم که چنین می‏کند قوماندان(1)و هر روز بوجی‏های(2)کنفی را که خون رویشان دلمه‏ بسته است با موتر(3)همراه چهار نفر می‏آورد و به درخت پیر چنار که شاخه‏های بی‏برگ‏وبارش را آویزان کرده در حویل(4)سنگفرش‏ هیچ‏وقت نمی‏گذاشتم تا رقمهای سرها به انگشتان یک دستش‏ برسد.تا اینکه بنشینم و بشمارم سرهای بریده را،تا 95 تا شود،و بعد بروم مینی را از میدانش بچینم و بیاورم و بیندازم و یا بگذارم زیر موتر قوماندان و هر روز بنشینم و پوتینهای خونین‏اش را روغنی کنم که‏ دوباره برود و پنج تای دیگر سر بیاورد تا تعداد سرها 100 تا شود،که‏ طالبان اینچنین جنایت کرد بر قوم تو و او آه کشید و از مزارشریف‏ خواست تا نجاتش دهد.از پیغمبر(ص)هم خواست.

راوی مظلوم داستانت،فقط یک پا نداشت؛اما دو دست داشت‏ و یک قلب،قلبی بسیار بزرگ و مغزی بسیار انتقامجو،اما سرنوشت‏ حکایتت دیر به سرانجام رسید و نباید آن‏گونه دیر اقدام می‏کرد.

راوی داستانت را می‏گویم،او که می‏دانست قوماندان تا چه حدی‏ یزید است؛او که می‏دید طالبان همان معاویه است،او که می‏دید در سپاه او عبید الله بن زیاد،عمر سعد،شمر ابن ذی الجوشن و...موجودیت‏ دارد و می‏نشست و کفشهای شمر را واکس می‏زد و می‏دانست او همان شمر است.مگر می‏شود با قلبی مجروح به بزرگی یک دنیا نشست و کفشهای قوماندان را روغنی کرد و در مقابلت هم نود و پنج‏ سر بریده باشد؟!

راوی مظلوم داستانت باید خیلی پیشتر از از اینها به باغچه مینها می‏رفت و از آنجا همان مین شاخ‏دار را برمی‏داشت به میان قوماندان، عبید الله بن زیاد،عمر سعد و...شمر ابن ذی الجوشن و...می‏رفت‏ و تمامی تاروپودشان را از هم می‏درید و اینقدر آه نمی‏کشید،آه ای‏ نفس،که دلم می‏لرزد از اینکه نتوانستم زودتر شر این قوماندان و سگهایش عصایش را از پهنه گیتی پاک کنم.آه ای نفس...مرا ببخش که نتوانستم مثل حسین فهمیده که نارنجکهای خشمگین‏ را به خود بست و به زیر تانکهای عراقی رفت،شد،رهبری برای‏ رهبر بزرگ مهد مسلمین جهان،باشم.

مگر نمی‏دانی هر ثانیه که می‏گذرد،در خود حوادث را به وجود می‏آورد؛در خود زندگی را می‏سازد و خود تولد

حکایت نوشتن‏ از زبان راوی

حسن سبحانی

نقبی بر داستان‏ نفس‏ نوشته احمد شاکری

را شکوفا می‏کنی و مگر نمی‏دانی که حتی یک ثانیه هم زودتر اگر اقدام می‏کردی،شاید سرهای بریده تا به رقمهای یک‏دست هم‏ نمی‏رسید تا چه برسد به 95 تا...

دلم می‏سوزد وقتی می‏بینم که ما نظاره‏گر و شمارشگر سرهایی‏ هستیم که مظلومانه به دست قوماندانها بریده می‏شود و بر درخت‏ پیر چنار آویزان می‏شود و حتی طوری گره می‏خورد که آدم می‏تواند سفتی گره کورش را هم ببیند و هم احساس کند.

راوی مظلوم داستان نفس!

بیا باهم سفری کنیم به گذشته این مردم که چه دستهایی آلوده‏ به خون این ملت مظلوم آغشته گشته است و چه دستهایی هنوز در کارند تا طور دیگری خون این ملت مظلوم را بر صخره‏های سرسخت‏ سرزمین تکه‏پاره افغانستان بریزد.من و تو باید با چشمانی باز به دنیا نگاه کنیم و دنیا را به این کوچکی نبینیم،آن هم در داستانی که‏ مظلومیت ترا و مرا به تصویر می‏کشد.

می‏خواهم اندکی برجسته لحظاتی را که بر این قوم گذشته، زیر میکروسکوپ قرار دهم و ترا به اعمال سفرم ببرم که موی بر تنت راست کند.[راستی یادم رفت که برایت بنویسم که تو خیلی‏ بزرگ‏تر و قوی‏تر از حسین فهمیده بودی و یادم رفت که بنویسم‏ (قوماندان)خیلی کوچک‏تر و ریزتر از تانکهای تی 70 عراق بود] بگذریم.

مگر همین طالبان نبود که پناهگاهش پاکستان و پایگاهش‏ بهترین موقعیتهای کشور یاد شده بود.مگر همین طالبان نبود که‏ آمریکای با همه قدرتش آن را حمایت می‏کرد تا نوعی به اصطلاح‏ «اسلام»را به مردم جهان بشناساند.اسلامی که در سوریه، لبنان،فلسطین...نه نام فلسطین را اینجا اشتباه‏ آوردم،مرا ببخش؛چرا که نام فلسطین را جایی‏ خواهم آورد که برافراشته‏تر از مجسمه آزادی‏ نیویورک باشد و بالاتر از آن تا بی‏نهایت آسمان.

که تمامی آسمانخراش‏های جهنمی دنیا زیر پایش قرار گیرند،نه اینکه بلرزند،فقط قرار بگیرند.

مگر همین آمریکا نبود که بن‏لادن‏ و واقعه القاعده را در دنیا علم کرد.البته حکایت بن‏لادن و طالبان را بعد خصوصی برایت شرح خواهم داد که چگونه باهم دوست شدند و چگونه از هم جدا شدند و چگونه طالبان،طالبان شد و به بن‏لادن‏ موجودیت داد و آمریکا در رأس همه امور...

11 سپتامبر سال 2001 نیویورک،واشنگتن و آن واقعه تلخ که‏ جهانی را به لرزه درآورد،البته جهانی که آمریکا می‏خواست بلرزد.

آنکه نمی‏دانست لرزید و آنکه می‏دانست همچنان استوار و ثابت‏قدم‏ ایستاده است تا تاریخ قضاوت کند،آبرومندی و غیرتمدنی قلمی ر اکه‏ هنوز با تمامی زخمهایی که برداشته و هنوز هم برمی‏دارد و آمریکا هنوز زخم می‏زند و زخم خواهد زد،پس بیا و نگاه‏کن که کدام ملت‏ در کدام خاک می‏میرد تا بماند.

حال تنها به اندازه یک نقطهء کوچک از خاک افغانستان بیا یک‏ وجب خاک از خط مرزی باقی‏مانده است آن هم دست نخورده.چرا؟

چرا این یک نقطه را آمریکا دست نخورده باقی گذاشته است؛بگذریم‏ که باید بعضی وقتها وقتمان را بیهوده به هدر ندهیم که لحظه برامیان‏ باشکوه‏تر و ماندنی‏تر باشد،چون ما می‏خواهیم که باشکوه‏تر و زیباتر در زیر سایهء«پیر چنار»که پر از شاخه و برگهای سبز و گسترده در فضای مسجد افتاده زندگی کنیم و آسمان آبی ر اببینیم و بنشینیم و بخندیم به ریش آنها که خیال می‏کنند ما عققل از سرمان پریده است.

و حالا دولتی در افغانستان روی کارآمده است که مسلمان است‏ و برای خود وزیر دارد،کشاورز دارد،قرآن دارد،پیغمبر دارد،نفس دارد و...

و حالا که ساعت 3 بعدازظهر است در روز 29/8/1381 شمسی است همسایه ما رفته است«کابل»که زمین‏ تهیه کند و زن و بچه‏اش‏ را بردارد و با خود به دیاری که سالهای سال از آن دور بوده،برود و در آنجا زندگی کند.

«حاج ضامن»را می‏گویم او که مردی مسلمان و شیعه است و با خانواده‏ای بسیار خوب و با ادب که حتی دختر بزرگش«فاطمه‏ بربری»با دختربزرگم هم مدرسه هستند و بگذار به تو که دوست‏ خوبم هستی،بگویم حتی دختر کوچکش،«نرگس بربری»همکلاس‏ دختر کوچکم«صدف سلمانی»است؛در مدرسه جهاد.

الان نزدیک به چهار ماه است،که حاج ضامن به خاک افغانستان‏ رفته و هنوز نیامده است.بچه‏هایش هم خوشحال‏اند و هم نگران او فقط یک‏بار با خانه تماس تلفنی داشته است و دیگر هیچ.

از پسر بزرگش حسن بربری که در تولیدی با برادرانش کار می‏کند، حال پدرش را پرسیدم و جویای احوالاتش شدم و او در جوابم در حالی‏ که لبخندی به چهره داشت،گفت:ما زیاد نگران نیستیم،فقط یک‏ بار تماس گرفته است.ان شاء الله امروز و فردا می‏آید.

من از پسر کوچکش که همسن راوی داستان نفس توست،خیلی‏ خوشم می‏آید؛چون او را خیلی قدرتمند می‏بینم و ای کاش که او به‏ جای راوی داستانت بود تا حکایت می‏کرد با تمام ذرات تشکیل‏دهنده‏ وجودش به تو که من هرگز نمی‏گذارم قوماندان سرهای بریده‏اش به‏ تعداد انگشتان یک دستش برسد.

پانوشتها:

1-فرمانده

2-کیسه

3-ماشین

4-حیاط